

خدا جون سلام به روی ماهت...

خدانگهدار، آقای اسپالدینگ



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



جنیفر رابین بار

فہیمہ صدیق عابدینی

سرشناسه: بار، جنیفر رابین

Barr, Jennifer Robin

عنوان و نام پدیدآور: خدانگهدار، آقای اسپالدینگ / نویسنده: جنیفر رابین بار؛ مترجم: فهیمه صدیق عابدینی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۲۵۰ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۹۲-۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: [2019] , Goodbye, Mr. Spalding

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, English-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: صدیق عابدینی، فهیمه، ۱۳۶۱، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZV۱۱

رده‌بندی دیوینی: [ج] ۸۲۳/۹۲

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۳۱۰۶۲۴

۷۱۶۰۶۱



انتشارات پرتقال

خدانگهدار، آقای اسپالدینگ

نویسنده: جنیفر رابین بار

مترجم: فهیمه صدیق عابدینی

ناظر محتوایی: مهتا سیدجوادی

ویراستار ادبی: فاطمه فدایی حسین

ویراستار فنی: محمدامین شکاریان - وجیهه صادقی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سجاد قربانی - سونیا قنبری

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۹۲-۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۵۶۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



جنیفر رابین بار

فہیمہ صدیق عابدینی

سرشناسه: بار، جنیفر رابین

Barr, Jennifer Robin

عنوان و نام پدیدآور: خدانگهدار، آقای اسپالدینگ / نویسنده: جنیفر رابین بار؛ مترجم: فهیمه صدیق عابدینی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۲۵۰ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۹۲-۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: [2019] , Goodbye, Mr. Spalding

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, English-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: صدیق عابدینی، فهیمه، ۱۳۶۱، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZV۱۱

رده‌بندی دیویی: [ج] ۸۲۳/۹۲

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۳۱۰۶۲۴

۷۱۶۰۶۱



انتشارات پرتقال

خدانگهدار، آقای اسپالدینگ

نویسنده: جنیفر رابین بار

مترجم: فهیمه صدیق عابدینی

ناظر محتوایی: مهتا سیدجوادی

ویراستار ادبی: فاطمه فدایی حسین

ویراستار فنی: محمدامین شکاریان - وجیهه صادقی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سجاد قربانی - سونیا قنبری

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۹۲-۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۵۶۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به بہترین قصہ گوئی کہ می شناسم؛

مادر م.

ج.ب



Goodbye Mr. Spalding

Copyright © 2019 by Jennifer Robin Barr

Published by Calkins Creek, an imprint of
Highlights

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب Goodbye Mr. Spalding

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.





قوانین کوچک زندگی

(قوانین اصلی)

۱. مسئولیت همه‌ی بخش‌های زندگی‌ات را به عهده بگیر.
۲. هیچ چیزی بی دلیل اتفاق نمی‌افتد.
۳. از «لطفاً» و «متشکرم» استفاده کن.
۴. موقع حرف زدن به چشم‌های طرف مقابلت نگاه کن.
۵. به خودت بسپار که دائم پیشرفت کنی.
۶. انتظار نداشته باش زندگی عادلانه باشد.
۷. همیشه دستی را که برای کمک به سمتت دراز شده بپذیر.
۸. زمان، درمان همه‌ی زخم‌ها است.
۹. با دیگران همان‌طور رفتار کن که دوست داری با تو رفتار کنند.
۱۰. نعمت‌هایت را بشمار.



باید بالای دیوار سمت راست ورزشگاه
شایب پارک فیلادلفیا یک حصار بلند بسازند.
جی. جی. تایلور اسپینک، خبر ورزشی، ۳۰ اوت ۱۹۳۴

جیمی فاکس^۱ بالاخره مُرد. این را از چشم‌های بی‌حالتش می‌فهمم که از توی
تُنک بهم خیره شده. کی فکرش را می‌کرد یک ماهی سه سال عمر کند! این یعنی
سه سال از زمانی که تیم اتلتیکس^۲ فیلادلفیا در مسابقات جهانی بازی کرده،
می‌گذرد. البته به معنی قانون شماره‌ی ۱۳ هم هست: اگر می‌خواهی شانس بهت
رو کند، همه‌ی حیوانات خانگی مرده‌ات را توی شایب پارک دفن کن.

به پشت می‌غلتم و زل می‌زنم به تَرَک موییِ سرتاسر سقف اتاق. باید
بیشتر از این‌ها ناراحت باشم، به‌خاطر همین پلک‌هایم را محکم روی هم فشار
می‌دهم و سعی می‌کنم لااقل یک‌کم ناراحتی توی وجودم پیدا کنم. ولی
به‌جای اینکه ناراحت باشم آن‌قدر هیجان‌زده هستم که لب‌هایم به خنده باز
می‌شود. آخر هر بار که توی شایب پارک ماهی خاک می‌کنم، تیم اتلتیکس
می‌تواند به مسابقات جهانی راه پیدا کند.

یواشکی از تخت بیرون می‌آیم و پاورچین پاورچین می‌روم پشت پنجره.
اتاقم طبقه‌ی سوم است. به ورزشگاه بزرگ بیسبال آن‌طرف خیابان خیره
می‌شوم. شایب پارک خالی است؛ البته نورافکن زیر جایگاه‌های سمت چپ

1. Jimmie Foxx

۲. Athletics: یکی از تیم‌های مطرح بیسبال در ایالات متحده از سال ۱۹۰۱ تا ۱۹۵۴

روشن مانده. لابد کارگری اتفاقی آن را روشن گذاشته. الان وقت نگرانی درباره‌ی این چیزها نیست.

به صورتم دست می‌کشم تا خواب از سرم بپرد، سعی می‌کنم موهای به‌هم‌ریخته‌ی خرمایی‌ام را صاف کنم و دنبال شلوارم بگردم. شلوارم را مچاله گوشه‌ی اتاق پیدا می‌کنم. به کمک لولا نیاز دارم. باید تا خورشید بالا نیامده جیمی فاکس را پشت پیس اول^۱ خاک کنیم.

پنجره‌ی اتاق لولا فقط چند متر با پنجره‌ی اتاق من فاصله دارد، چون خانواده‌ی شریدان خانه‌ی بغلی ما زندگی می‌کنند. بینگل را محکم می‌کشم و گوش می‌کنم تا دینگ‌دینگ ضعیف زنگوله‌ی آن سر سیم را بشنوم. بینگل اسم سیمی است که از پنجره‌ی لولا تا پنجره‌ی اتاق من کشیده‌ایم. قانون شماره‌ی ۱۶: هر وقت صدای بینگل را می‌شنوی، بیا پشت‌بام.

یوآش جیمی را توی دستمال می‌پیچم، کیفم را برمی‌دارم و از پنجره‌ی نورگیر سقف راهرو می‌روم بالا روی پشت‌بام صافمان، همان محل ملاقات. نگاهی به ردیف پشت‌بام‌های راست و چپ می‌اندازم، مبادا این وقت شب کسی ببیندمان، مخصوصاً برادران پولینسکی^۲ که همیشه‌ی خدا نصف‌شب‌ها دنبال دردسرند. هرکدام از پشت‌بام‌ها چیز خاصی دارد که آن را از بقیه‌ی پشت‌بام‌ها متمایز می‌کند، مثل بوته‌های گوجه‌فرنگی مامان یا گلدان‌های معروفش، اما همگی یک چیز مشترک دارند: نیمکت‌های چوبی برای تماشای بازی‌های مهم لیگ بیسبال.

امشب همه‌ی نیمکت‌ها خالی هستند.

خانه‌ی ما نسبت به خانه‌های دیگر خیابان، دید بهتری به زمین بیسبال دارد، چون دقیقاً وسط خیابان قرار گرفته. می‌توانیم از بالای دیوار کوتاه

۱. زمین بیسبال، تقریباً شکل مثلث است. طول این زمین حدوداً دوبرابر زمین فوتبال معمولی است. در این ورزش، سه ایستگاه یا بیس اصلی وجود دارد و یک بیس خانه. بیس خانه یا بیس چهارم، ایستگاهی است که بازی برای مهاجم آغاز می‌شود و در همان‌جا برای کسب امتیاز تمام می‌شود.

2. Polinski

سمت راست، بازی‌ها را راحت ببینیم، انگار که بلیت بهترین جایگاه زمین را داشته باشیم. فردا اتلتیکس فیلادلفیا مقابل رد ساکس^۱ بوستون^۲ بازی می‌کند و خیابان، پشت‌بام ما و زمین بیسبال پر از تماشاگرهایی می‌شود که برای دیدن بازی می‌آیند.

من عاشق روزهای مسابقه‌ام؛ عاشق صدای فریاد تماشاچی‌ها، زنگ کامیون بستنی، بوی سوسیس و بادام‌زمینی بخاریز. اما گهگاهی مثل امشب که توی شایب‌پارک پرنده پر نمی‌زند و انگار فقط و فقط مال من است، خیلی بیشتر دوستش دارم.

آهسته می‌گویم: «جیمی، متأسفم که مُردی، اما خب نمی‌شه بیشتر از این بازییم. وقتی اتلتیکس دوباره روی دور بیفته و بازی‌ها رو بره و مردم بیان از پشت‌بوم ما مسابقه‌ها رو ببینن، تو رو یادم نمی‌ره.»

سعی می‌کنم آدم‌های منفی‌باف را از ذهنم بیرون کنم، پدر و مادرهایی که از عملکرد کانی مک، سرمربی تیم، به‌خاطر فروش بهترین بازیکن‌هایش انتقاد می‌کنند، نویسندگان ورزشی که به‌نظرشان دوران اوج جیمی فاکس واقعی دیگر سر آمده و برادران پولینسکی که انگار مأموریت دارند طرف‌دارهای هر تیمی غیر از فیلیز^۳ را تهدید کنند، مخصوصاً من. اما امشب تنها چیزی که اهمیت دارد این است که ماهی مرده‌ی من قرار است برایمان شانس بیاورد.

«جیمی فرانک! نصفه‌شبه‌ها!» نزدیک بود صدای آهسته‌ی لولا زهره‌ترکم کند. پایین لباس خوابش را که از کیسه‌های آرد دوخته‌اند، می‌چپاند توی شلوارش، از پشت‌بام خودشان می‌آید روی پشت‌بام ما و تا می‌رسد تندتند می‌گوید: «چه کاری داری که این‌قدر مهمه؟ داشتم به خواب خیلی خوب می‌دیدم. عین امیلیا ارهارت^۴ لباس پوشیده بودم، با عینک و روسری و این

۱. Red Sox: یکی از تیم‌های بیسبال حرفه‌ای آمریکا

۲. Boston: مرکز ایالت ماساچوست آمریکا

۳. Phillies: یکی دیگر از تیم‌های بیسبال شهر فیلادلفیا

۴. Amelia Erhart: خلبان پیش‌گام آمریکایی و اولین زنی که از عرض اقیانوس اطلس پرواز تک‌نفره انجام داد.

چیزها. ولی به جای پرواز کردن، جلوی کاخ سفید اعتصاب کرده بودم، اون هم با آلیس پال^۱. آلیس داشت بهم می‌گفت...»

«می‌شه بعداً خوابت رو برام تعریف کنی؟ جیمی فاکس مُرده.» به ماهی روی دستمال سفید اشاره می‌کنم.

یوست روشن لولا توی تاریکی آخر شب، سفید به نظر می‌رسد و وقتی دولا می‌شود تا ماهی را ببیند، موهای خرمایی فردار و بلندش می‌ریزد روی شانه‌هایش.

«جیمی فرانک، جیمی فاکس را کُشت. چه تیترا جالبی می‌شه.» لولا می‌داند من جیمی را نکشته‌ام، پس به حرفش محل نمی‌گذارم. دوتایی ساکت به ماهی زل می‌زنیم.

بالاخره می‌گوید: «پس فکر کنم باید خاکش کنیم، هنوز که هنوزه بابابزرگ می‌گه عمو رونان احتمالاً تو بهشت نیست، چون جایی خاکش نکردن.»

«پس کجاست؟»

«هیچ‌کس نمی‌دونه. تو جنگ جهانی کشته شد، یه جایی تو فرانسه فکر کنم.»

امیدوار می‌گویم: «شاید یه جایی خاکش کردن.» خیلی وحشتناک است که آدم به بهشت نرود. «به‌هرحال، الان به‌خاطر همین اینجاییم. به‌خاطر قانون شماره‌ی ۱۳.»

«چند وقتی بود کاری به قانون شماره‌ی ۱۳ نداشتیم‌ها.» لولا کیفش را باز می‌کند، کتاب باریک قوانینمان را درمی‌آورد و از رویش می‌خواند: «قانون شماره‌ی ۱۳: اگر می‌خواهی شانس بهت رو کند، همه‌ی حیوانات خانگی مرده‌ات را توی شایب‌پارک دفن کن.»

جایی را که جیمی فاکس واقعی بازی می‌کند، نشان می‌دهم. «بیس اول چطوره؟»

۱. Alice Paul: فعال حقوق زنان و طرفدار جنبش حق رأی زنان در ایالات متحده

لولا سرش را کج می کند، یک ابرویش را بالا می برد و نگاهم می کند. «واقعاً فکر می کنی یه ماهی مرده براشون شانس می آره؟»

«من فقط می دونم هر سالی که یه جایی توی شایب پارک ماهی خاک کردم، اون ها رفتن مسابقات جهانی. این نمی تونه اتفاقی باشه.» با نگاهش انگار می گوید دوباره شروع شد، اما حرفم را قطع نمی کند. «اون طوری نگاهم نکن! حالا که جیمی فاکس مُرده، باید کارمون رو انجام بدیم.» می روم سمت نردبانی که عقب پشت بام است. «می آیی؟»

دنبالم می آید و می گوید: «چه با قانون شماره ۱۳ چه با هر قانون دیگه ای، امسال هیچ جوهره تیم از ته جدول نمی آد بالا.»

«ولی اگه چندتا بازی رو ببرن، چی؟»

«خب، چندتا بازی رو می برن. چه شاهکاری، هورا.»

«نه، گوش کن ببین چی می گم. شاید فقط چندتا بازی رو ببرن و شاید به خاطر همون چندتا بُرد تماشاچی های بیشتری واسه دیدن بازی ها بیان. بعد فقط شاید بعضی از اون ها به جای اینکه برن ورزشگاه، بیان و از پشت بوم ما بازی ها رو ببینن و پول بلیت رو بدن به پدر و مادرهای ما.» لولا لب هایش را جمع می کند. می دانستم نمی تواند با چنین چیزی مخالفت کند. نگاهش به کفش هایش است. «اون پول واقعاً به دردمون می خوره، مامان می گه از هفته ی دیگه از مدرسه یه راست باید برم مغازه کمکشون.»

«واقعاً؟» فقط همین یک کلمه را می توانم بگویم. پس احتمالاً دیگر نمی توانیم هر روز بعد از مدرسه برویم زمین های بازی پارک ریورن^۱ و مرکز تفریحی فان فیلد^۲.

«خب، پدر و مادرم الان واقعاً نمی تونن به کسی حقوق بدن. من هم که خیاطی بلدم.»

«از کی تا حالا این قدر خوب خیاطی یاد گرفتی؟»

1. Reyburn

2. Funfield

«یاد نگرفتم. ولی دیگه دکمه و لب دامن و شلوار رو که می‌تونم بدوزم.»
«خب به خاطر همینه که باید این کار رو بکنیم. هر یه نفری که از پشت‌بوم ما
بازی‌ها رو ببینه، یعنی یه روز کمتر می‌ری مغازه.»

«فکر کنم. شاید.»

«بیشتر از شاید!»

«خب.» نیمچه لبخندی می‌زند و می‌خواهد نشان بدهد که مثلاً دارد بهم
لطف می‌کند. اما جفتمان می‌دانیم که از اول هم می‌خواست همراهم بیاید.
قانون شماره‌ی ۱۲: جیمی و لولا تا ابد بهترین دوست‌های همدیگر می‌مانند.

من و لولا وسایلمان را از مخفیگاه زیر ایوان جلوی خانه برمی‌داریم. لولا کیف نظامی من را برمی‌دارد، این کیف را بابابزرگ از جنگ جهانی آورده بود و وقتی می‌خواست آن را بهم بدهد فقط یک قانون برایم گذاشت، قانون شماره‌ی ۲۰: همیشه نخ ماهیگیری، قوطی کبریت، کارت کتابخانه و قمقمه همراهت داشته باش. با اینکه از بیشترشان استفاده نمی‌کنم، ولی به‌رحال همیشه توی کیف دارمشان. آدم از فردایش خبر ندارد.

لولا هر چیزی را که این سال‌ها جمع کرده‌ایم می‌چپاند توی کیف: بیلچه، چراغ‌قوه، کاغذ پوستی، مداد و البته دفتر خاطرات روزانه‌اش.

«بیا.» پارچه‌ی کوچک را بهش می‌دهم و مراقبم که چطوری جیمی فاکس را می‌گذارد توی قوطی کنسرو ماهی‌ای که مثلاً نابوتش است. همه‌چیز را برمی‌داریم و حالا آماده‌ایم نقشه‌مان را عملی کنیم.

در خیابان بیستم نه ماشین هست، نه چراغ روشنایی و نه حتی یک‌ذره زیاله. همه‌ی ما اهالی خیابان به‌خاطر زمین بیسبال آمده‌ایم اینجا و به تمیز نگه داشتن خیابان بیستم افتخار می‌کنیم. فردا مردهایی که کت‌شلوار راه‌راه شیک پوشیده‌اند و کلاه سرشان گذاشته‌اند، پیاده یا سوار واگن برقی برای

تماشای مسابقه می‌آیند. شاید یکی دو نفرشان به‌جای اینکه بلیت واقعی بخردند، بیایند و از پشت‌بام ما بازی را تماشا کنند.

توی پیاده‌رو می‌ایستیم و به دیوار چهار متری آن طرف خیابان نگاه می‌کنیم که دقیقاً روبه‌روی ایوان‌هایمان است. یک‌دفعه در توری خانه‌ی خانم کارسون پیر جیرجیر می‌کند، هر دو از جا می‌پریم، سریع می‌رویم توی تاریکی و همان‌جا می‌مانیم تا وقتی که مطمئن شویم خانم کارسون برگشته توی خانه. او چشم‌و‌گوش محله است و از همه‌ی رازها خبر دارد.

قبل از رد شدن از خیابان، نفس عمیق می‌کشم و سرمای هوا را حس می‌کنم. روز آخر ماه اوت است، ولی هوا از چیزی که انتظار داشتم سردتر شده. من و لولا همیشه یک راهی پیدا می‌کردیم تا دزدکی برویم شایب‌پارک. مثلاً یک چیزی لای درها می‌گذاشتیم تا درست بسته نشوند، یا نرده‌های چوبی را با اهرمی چیزی باز می‌کردیم، یا حتی توی کامیون‌های حمل بار قایم می‌شدیم. اما حالا که سیزده سالمان است، قدامان آن‌قدری بلند شده که بتوانیم از روی دیوار کوتاه سمت راست دزدکی رد شویم. دیگر می‌دانیم چطوری خیابان را دید بزنیم و صبر کنیم تا کسی نباشد و چطوری توی تاریکی قایم شویم و منتظر فرصت مناسب بمانیم.

البته از قبل برنامه‌ریزی کرده‌ایم. اواخر آوریل یک شب دوتا شیار توی چوب کندیم: یکی تقریباً وسط و آن یکی تقریباً یک متر بالاتر. بالای دیوار می‌خ کوبیدیم و طناب کوتاهی را بهش وصل کردیم. لولا ایده‌ی این طرح را از مجله‌ی زندگی پسران گرفته بود. او همیشه این مجله‌ها را از من بیشتر می‌خواند.

لولا می‌گوید: «بزن بریم، چمباتمه بزن.»

نقشه‌ی ما ساده است. خیابان که خلوت شد، اول لولا از دیوار بالا می‌رود. پایش را می‌گذارد روی هر چیزی که بتوانیم توی خیابان پیدا کنیم. مثلاً آجرهای سیمانی‌ای که بچه‌ها بعد از بازی هاف‌بال^۱ همین‌طور توی خیابان ولشان

۱. halfball: یک بازی خیابانی با چوب (معمولاً دسته‌ی جارو) و توپ ماهوتی

کرده‌اند، یا جعبه‌های چوبی‌ای که دست‌فروش‌های خوراکی یادشان رفته ببرند. لولا یک پایش را می‌گذارد روی شانه‌ی من و پای دیگرش را توی شیار کوچک اولی. دستش شیار دوم را پیدا می‌کند و بعد طناب را چنگ می‌زند. کمکش می‌کنم برود بالا، یک پایش را می‌چرخاند و روی دیوار می‌نشیند. ناله‌ای می‌کند.

«هیسس!»

همین‌طور که پاهایش دو طرف دیوار است و سعی می‌کند تعادلش را حفظ کند دست‌هایش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «این‌قدر نگران نباش. کسی این دوروبر نیست!» با این حال هولم و عجله می‌کنم.

من تقریباً پنج سانتی‌متر از لولا بلندترم، ولی باز هم به کمکش نیاز دارم. پایم را می‌گذارم روی جعبه، همان دو شیار و بعد طناب را پیدا می‌کنم، با کمک لولا می‌روم بالا و سریع می‌نشینم روی دیوار. هر دو، فوری پاهایمان را می‌چرخانیم و آن طرف دیوار پایین می‌آییم.

دفعه‌های اول خیلی سخت بود، چند بار افتادیم و تا چند روز کم‌درد یادمان می‌آورد چه کار کرده‌ایم. اما کل تابستان مشغول تمرین بودیم و حالا توی یک چشم‌به‌هم‌زدن می‌توانیم انجامش بدهیم. دقیقاً مثل امشب.

در منطقه‌ی اخطار فرود می‌آییم و چمباتمه می‌زنیم؛ خاک به هوا بلند می‌شود. روبه‌رویمان زمین بزرگ بیسبال خالی خالی است، اما نورافکن زیر جایگاه سمت چپ هنوز هم روشن است.

«لولا.» به نورافکن اشاره می‌کنم.

«لابد یکی امروز یادش رفته خاموشش کنه.» این را می‌گویم و رشته‌ی

افکارم را پاره می‌کند. «نگران نباش.»

دستپاچه و یک‌کم بلندتر می‌گویم: «باشه.»

«قبلاًها هیچ‌وقت نگران نمی‌شدی‌ها!»

«شاید چون اون موقع‌ها اصلاً به گیر افتادنمون فکر نمی‌کردم.» برمی‌گردم

توی سایه‌ی دیوار محوطه‌ی بیرونی. «اگه این طور بشه، به نظرت آقای شایب باز هم از ابزارفروشی ما خرید می‌کنه؟ یا باز هم به پدر و مادرت سفارش دوخت لباس‌های تیم رو می‌دن؟ به نظرت سال دیگه من می‌تونم توپ جمع‌کن تیم بشم؟ اگه الان گیرمون بندازن و بفهمن کی هستیم...»

«جیمی.» لولا مستقیم توی چشم‌هایم نگاه می‌کند. «هزار بار تا حالا این کار رو کردیم. بعدش هم، تو می‌خواستی ماهی‌ت رو خاک کنی. بجنب.» ملایم‌تر می‌گوید: «تو می‌تونی کل زمین بیسبال رو چشم‌بسته بگردی و بدون اینکه کسی ببیندت فرار کنی.»

مثل همیشه لولا درست می‌گوید. تا جایی که یادم می‌آید، همیشه دزدکی آمده‌ایم شایب‌پارک. بیشتر وقت‌ها توی زمین بازی می‌کنیم. بعضی وقت‌ها هم فقط روی نیمکت ذخیره‌ها می‌نشینیم و به ستاره‌ها زل می‌زنیم، آب هم توی دلمان تکان نمی‌خورد. اما برای اولین بار فکر گیر افتادنمان دست از سرم برنمی‌دارد. کانی مک، سرمربی اتلتیکس، قول داده از سال دیگه توپ جمع‌کن تیم بشوم. نمی‌خواهم یک شغل واقعی با درآمد ثابت را از دست بدهم. تقریباً همه‌ی هم‌کلاسی‌هایم توی مدرسه‌ی سنت کلمبا دنبال این شغل هستند. البته به جز پولینسکی‌ها که فکر نمی‌کنم هیچ‌وقت بروند سراغ شغل واقعی.

آهسته می‌دویم به طرف بیس اول و محل مناسب دفن ماهی را پیدا می‌کنیم، دقیقاً همان نقطه‌ای که جیمی فاکس واقعی می‌ایستد.

لولا یواش، انگار با خودش، می‌گوید: «فکر کنم بهتره مراقب باشیم کثیف نشیم.» آرام بیلچه را سر می‌دهد زیر زمین خشک و قهوه‌ای، تکیه‌ی مستطیل‌شکلی را بلند می‌کند و می‌گذارد کنار. بعد چاله‌ی کوچکی می‌کند. من هم کیف را خالی می‌کنم.

می‌پرسم: «این کاغذ دیگه واسه چیه؟»

«یه چیزی روش بنویس. زود باش. می‌تونیم با این خاکش کنیم.»

آخر آدم درباره‌ی یک ماهی مرده چی می‌تواند بگوید؟ خب، اسم بازیکن بیسبال مورد علاقه‌ام را رویش گذاشتم، ستاره‌ای که همه بهش احترام می‌گذارند و یکی از چند بازیکن خوبی است که از دوران طلایی رقابت‌های جهانی چند سال قبل برایمان باقی مانده.

اما این قضیه فقط درباره‌ی مدافع اول تیم ما نیست. خیلی عجیب است که آدم با دفن یک ماهی مرده، بتواند یک تیم را نجات بدهد. اما خب قبلاً نتیجه داده و باز هم می‌تواند نتیجه بدهد.

لولا بشکنی جلوی چشمم می‌زند و من را از خواب و خیال می‌کشد بیرون. «جیمی! نه به اون موقع که داشتی از ترس می‌لرزیدی، نه به حالا که نشستی و داری وقت تلف می‌کنی.»

شروع به نوشتن که می‌کنم هر دو می‌خندیم:

جیمی فاکس عزیز،
تو ماهی خوبی بودی.
امیدوارم به بهشت بروی.
با عشق، من

دوست داشتم اسم واقعی‌ام را بنویسم، ولی اگر یک وقت یکی این جعبه را پیدا کند، چی؟ جیمز مارتوچی فرانسیس سوم حسابی توی دردسر می‌افتد. یادداشت را توی قوطی حلبی و بعد توی چاله می‌گذارم.

«خب، باید یه چیزی بگی.»

باد توی دماغم می‌اندازم و پوزخند می‌زنم. «یه چیزی.»

لولا خنده‌اش را می‌خورد. «جیمی، مثلاً مجلس ترحیمه. یه چیز خوب بگو.»
به‌زور لحنش را غمگین می‌کند. «بابابزرگ می‌گه: مرگ جوری قلب آدم رو

1. James Martucci Frances III

می‌شکنه که هیچ‌کس نمی‌تونه خوبش کنه. باید باهاش خداحافظی کنی.»
«خب همین الان براش یادداشت نوشتم!»
چشم‌هایش را ازم برنمی‌دارد.
«خوبه.»

سرم را می‌اندازم پایین و خاک به‌هم‌ریخته را با پاهایم می‌کوبم تا دوباره صافش کنم. تندتند می‌گویم: «اسم جیمی فاکس بزرگ رو گذاشتم روت. مدافع اول تیمه و پارسال تابستون از داک هافمن^۱ برام کواکولای گیللاس خرید. حتی چند باری هم جایزه‌ی بهترین بازیکن زمین رو بُرده. می‌دونی، خوشم می‌آد اسمم شبیه اسم اونه. لطفاً براش خوش‌شانسی بیار. لطفاً واسه تیم خوش‌شانسی بیار. لطفاً کمکشون کن بازی رو بفرن.» مکتی می‌کنم.
«راستی، اگه عمو رونان لولا رو هم دیدی، سلام من رو بهش برسون.»
هر دو می‌گوییم: «آمین.» کیفم را روی شانهم جابه‌جا می‌کنم و می‌رویم سمت خروجی؛ همان درِ ویژه‌ی کارکنان که طرف دیگر ورزشگاه است.
لولا به سمت چپ نگاه می‌کند و می‌گوید: «جیمی، همین الان اون لامپه خاموش شد.»

نگاهمان توی هم قفل می‌شود، هر دوی ما معنی‌اش را می‌دانیم.
ناخودآگاه پاهایم حرکت می‌کنند. سریع از این طرف زمین بیسبال می‌رویم آن طرفش. لولا از من تندتر می‌دود و من پشت‌سرش هستم.
می‌پریم توی جایگاه‌های پشت بیس سوم، سریع می‌دویم سمت بالای راهرو و توی راهپله قایم می‌شویم.
لولا یواش می‌گوید: «تو همین‌جا بمون تا من برم بینم اوضاع روبه‌راهه یا نه.»
«صبر کن!» سعی می‌کنم بهش برسم، اما دیگر رفته. ساکت و بی‌حرکت همان‌جا می‌مانم، نگاهم تندتند بین ستون‌ها، پایین راهرو و زمین بیسبال می‌چرخد.

1. Doc Hoffman